

فصل ۱

نوامبر ۱۹۶۱

در سال ۱۹۶۱، زمانی که زنان پیراهن‌های بلند زنانه دکمه‌دار به تن می‌کردند و در کلوب‌های باغبانی عضو می‌شدند و بدون اینکه تردیدی به دل راه دهند، لشکری از کودکان را در ماشین‌های بدون کمر بند به این سو و آن سو می‌بردند، مادر سی‌ساله مدلین زات هر روز صبح قبل از طلوع خورشید از جا برمی‌خاست و فقط از یک چیز مطمئن بود: زندگی‌اش به پایان رسیده است. در آن زمان کسی حتی از انقلاب دهه ۶۰ خبر نداشت، چه برسد به اینکه بداند شرکت‌کنندگان این جنبش در شصت سال آینده تاریخ را رقم خواهند زد. جنگ‌های بزرگ تمام شده و جنگ‌های پنهان آغاز شده بودند و مردم کم‌کم فکرها را نود سر می‌پروراندند و باور می‌کردند که هر چیزی امکان‌پذیر است. با وجود این اطمینان، به سمت آزمایشگاه راه افتاد تا ناهار دخترش را بسته‌بندی کند.

الیزابت زات روی تکه کاغذ کوچکی نوشت سوخت برای یادگیری تا روی غذای دخترش بچسباند؛ بعد مکثی کرد و مدادش میان زمین و هوا ماند، انگار که درباره چیزی تجدیدنظر کرده باشد. روی تکه کاغذ دیگری نوشت: زنگ‌های تفریح ورزش کن، ولی نگذار خودبه‌خود پسرها برنده بشوند. بعد دوباره مکثی کرد و با مدادش آهسته به میز ضربه زد. روی سومین تکه کاغذ نوشت: این‌ها تصورات تو نیست. اکثر مردم آدم‌های وحشتناکی‌اند. بعد این دو تکه کاغذ را روی اولی گذاشت.

اکثر بچه‌های خردسال نمی‌توانند بخوانند و اگر هم بتوانند، آن کلمه‌ها بیشتر کلمه‌هایی مثل «بابا» و «آب» هستند؛ ولی مدلین از سه‌سالگی می‌توانست بخواند و حالا، در پنج‌سالگی اکثر کتاب‌های دیکنزا را خوانده بود.

مدلین از آن دست بچه‌ها بود که می‌توانند کنسرتوی باخ را زمزمه کنند، ولی نمی‌توانند بند کفش‌هایشان را ببندند؛ از آن دست بچه‌هایی که می‌توانند چرخش زمین را توضیح دهند، ولی از بازی دوز سر در نمی‌آورند. مشکل همین‌جا بود؛ چون همیشه اعجوبه‌های

موسیقی ستوده و مشهور می‌شوند، ولی آن‌هایی که خواندن را خیلی زود یاد می‌گیرند، خیر. دلیلش این است که آن‌هایی که خیلی زود خواندن را یاد می‌گیرند، فقط در کاری خوب هستند که بقیه هم عاقبت آن را خوب یاد می‌گیرند. بنابراین، اول بودن چیز خاصی نیست؛ فقط آزردهنده است.

مدلین این را فهمیده بود. برای همین هر روز صبح، بعد از اینکه مادرش خانه را ترک می‌کرد و وقتی هریت، همسایه‌شان که از او مراقبت می‌کرد، سرگرم کاری بود، حواسش بود که یادداشت‌ها را از ظرف غذا درآورد، بخواند و بعد کنار باقی یادداشت‌ها در جعبه کفشی ته کمدهش بگذارد. وقتی در مدرسه بود، وانمود می‌کرد مثل باقی بچه‌هاست: اساساً بی‌سواد. برای مدلین همرنگ بقیه بودن بیشتر از هر چیز دیگری اهمیت داشت. دلیلی هم که داشت انکارناپذیر بود؛ مادرش هیچ‌وقت مثل بقیه نبود و ببینید چه به‌روزش آمده بود.

او آنجا در شهر کامنز، در کالیفرنای جنوبی — جایی که هوا بیشتر اوقات گرم بود، ولی نه زیاد گرم و آسمان بیشتر اوقات آبی بود، ولی نه خیلی آبی و هوا آن‌موقع تمیز بود، چون آن‌موقع‌ها این‌طور بود — روی تختش دراز کشیده و با چشمان بسته منتظر بود. می‌دانست که خیلی زود بوسه‌ای آرام روی پیشانی‌اش خواهد نشست و پتو با احتیاط تا روی شانه‌هایش کشیده خواهد شد و صدایی در گوشش زمزمه خواهد کرد «دم را غنیمت بشمار». دقیقه‌ای بعد صدای روشن شدن ماشین و قرچ‌قرچ لاستیک‌ها را موقع عقب‌عقب خارج شدن از ورودی ساختمان می‌شنید و بعد هم عوض شدن پرسروصدای دنده از عقب به یک. سپس مادر همیشه غمگینش عازم استودیوی تلویزیون می‌شد که در آنجا می‌بایست پیشبندی می‌بست و روی صحنه می‌رفت.

اسم برنامه شام ساعت شش بود و الیزابت زات ستاره بی‌چون‌وچرای آن.

فصل ۲

پاین

الیزابت زات که زمانی محقق شیمی دان بود، زنی بود با پوستی بی‌عیب و نقص و اخلاق و منش مطمئن از خودش نشان می‌داد که فردی معمولی نیست و نخواهد بود. او را کشف کرده بودند، همان‌طور که تمام ستارگان را کشف می‌کنند. هرچند درباره او کشف شدن در بستنی‌فروشی، به‌طور تصادفی دیده شدن روی نیمکت یا آشنایی از روی خوش‌شانسی در کار نبود؛ بلکه دزدی، به‌ویژه دزدی غذا، بود که باعث کشف شدنش شد.

ماجرای ساده بود. بچه‌ای به اسم آماندا پاین که چنان با لذت غذا می‌خورد که از نظر برخی روان‌درمانگرها درخور توجه بود، داشت ناهار مدلین را می‌خورد. دلیلش هم این بود که غذای مدلین معمولی نبود. درحالی‌که بقیه بچه‌ها ساندویچ‌های کره بادام‌زمینی و مربای خود را گاز می‌زدند، مدلین به دنبال برش کلفتی از لازانیای باقیمانده از روز قبل، کدوسبز کره‌ای در کنار غذای اصلی، کیوی چهار قاچ‌شده جذاب، پنچ عدد گوجه گیلاسی گرد مرواریدشکل، نمکدان کوچک مورتون، دو کلوچه هم‌چنان گرم و پر از تکه‌های شکلات و قمقمه‌ای با طرح چهارخانه قرمز پرشده از شیر خیلی سرد در ظرف غذای خود را باز کرد.

این محتویات باعث می‌شد هرکسی دلش بخواهد ناهار مدلین را بخورد، حتی خود مدلین؛ ولی مدلین غذایش را به آماندا می‌داد، چون دوستی نیاز به از خودگذشتگی دارد. دلیل دیگر این بود که آمانادا در کل مدرسه تنها کسی بود که این بچه عجیب را مسخره نمی‌کرد و مدلین خودش می‌دانست که بچه عجیبی است.

الیزابت وقتی متوجه شد کم‌کم لباس‌های مدلین مثل پرده‌هایی بدشکل از بدن استخوانی‌اش آویزان می‌شوند، تازه به فکر فرورفت که چه اتفاقی دارد می‌افتد. طبق محاسباتش، آنچه مدلین روزانه دریافت می‌کرد دقیقاً همان چیزی بود که برای رشد بهینه

لازم بود و از این رو از دست دادن وزن قابل‌درک نبود. جهش رشد؟ نه. حساب‌و‌کتاب رشد مدلین دستش بود. بروز زود هنگام اختلال تغذیه؟ بعید بود. موقع شام مدلین به اندازه یک گاو غذا می‌خورد. سرطان خون؟ قطعاً نه. الیزابت کسی نبود که بیخودویی جهت نگران شود. آدمی نبود که شب را بیدار بماند و خیال کند که دخترش به بیماری لاعلاجی دچار شده است. از آنجایی که دانشمند بود، همیشه به دنبال توضیحی منطقی می‌گشت و به محض اینکه آماندا پاین را با آن لب‌های کوچک آغشته به سس گوجه ایتالیایی دید، فهمید که موضوع از چه قرار است.

یک روز چهارشنبه بعد از ظهر، الیزابت با عجله وارد استودیوی تلویزیون محلی شد، از کنار منشی گذشت و گفت: «آقای پاین، سه روز است که دارم به شما زنگ می‌زنم و برای یک بار هم که شده، محض رعایت ادب جواب تلفن من را ندادید. الیزابت زات هستم؛ مادر مدلین زات. بچه‌هایمان هر دو به دبستان وودی می‌روند. آمده‌ام اینجا تا به شما بگویم دخترتان دست دوستی دغل‌کارانه به سمت دختر من دراز کرده.» و از آنجایی که آقای پاین مات و متحیر شده بود، اضافه کرد: «دخترتان ناهار دخترم را می‌خورد.» آقای پاین به زحمت گفت: «ند... ناهار؟» و به زن خیره‌کننده‌ای که در برابرش ایستاده بود، نگاه کرد. از کل روپوش سفید آزمایشگاهی‌اش هاله‌نور مقدسی ساطع می‌شد، جز آن قسمتی که حروف اول نام و نام خانوادگی‌اش «ای. زی.» به رنگ قرمز درست بالای جیبش نقش بسته بود.

الیزابت دوباره گفت: «دخترتان، آماندا، ناهار دخترم را می‌خورد. ظاهراً این قضیه چند ماه است که دارد اتفاق می‌افتد.»

والتر فقط می‌توانست به او زل بزند. زن قدبلند و لاغر با موهایی به رنگ نان تست کره‌زده سوخته بود که بالای سر جمع شده و با مدادی محکم شده بود. دست به کمر ایستاده بود. لب‌هایش بدون شرمساری قرمز، پوستش درخشان و بینی‌اش قلمی بود. با تحقیر به او نگاه می‌کرد؛ مثل پزشک میدان جنگی که می‌خواهد بررسی کند آیا مصدوم ارزش نجات دادن دارد یا نه.

الیزابت ادامه داد: «و این حقیقت که او وانمود می‌کند دوست مدلین است تا ناهارش را بگیرد، خیلی شرم‌آور است.»

والتر من من کنان گفت: «گفد... گفتید کی هستید؟»

الیزابت با فریاد جواب داد: «الیزابت زات. مادر مدلین زات.»

والتر سری تکان داد و سعی کرد بفهمد موضوع از چه قرار است. از آنجایی که برای مدتی طولانی تولیدکننده برنامه‌های تلویزیونی بعدازظهر بود، می‌دانست نمایش بازی کردن چیست. ولی این یکی؟ همچنان به الیزابت خیره مانده بود. زن مسحورکننده بود. به معنای واقعی کلمه والتر مسحور او شده بود. داشت برای نمایشی تست بازیگری می‌داد؟ بالاخره گفت: «شرمنده. بازیگر نقش تمام پرستارها انتخاب شده‌اند.»

الیزابت با لحن تندى گفت: «بخشید؟»

سکوت طولانی‌ای حکم فرما شد.

الیزابت دوباره گفت: «آماندا پاین.»

والتر پلک زد. درحالی‌که ناگهان عصبی و دستپاچه شده بود، گفت: «دخترم؟ او! چه اتفاقی برایش افتاده؟ دکتر هستید؟ از طرف مدرسه آمده‌اید؟» والتر از جایش جست. الیزابت جواب داد: «خدای من! نه، من شیمی‌دانم. در وقت ناهارم، تمام راه را از هیستینگز تا اینجا آمده‌ام، چون به تلفن‌های من جواب ندادید.» و چون والتر همچنان گیج به نظر می‌رسید، الیزابت در ادامه توضیح داد: «مؤسسه تحقیقاتی هیستینگز. جایی که گاهی به پیش در تحقیقات پیشگام گذاشته می‌شود.» این شعار تبلیغاتی احمقانه باعث شد الیزابت آهی بکشد. «مسئله اینجاست که من خیلی تلاش می‌کنم تا ناهاری مغذی برای مدلین درست کنم و مطمئنم شما هم برای بچه‌تان همین کار را می‌کنید.» و وقتی دید والتر همچنان مات و مبهوت به او نگاه می‌کند، ادامه داد: «چون شما به رشد شناختی و جسمانی آماندا اهمیت می‌دهید؛ چون می‌دانید که لازمه چنین رشدی تأمین مقدار مناسب و متعادلی از ویتامین‌ها و مواد معدنی برای اوست.»

«موضوع این است که خانم پاین...»

«بله، می‌دانم. سعی کردم با ایشان تماس بگیرم، ولی به من گفتند در نیویورک زندگی می‌کنند.»

«طلاق گرفته‌ایم.»

«متأسفم که این را می‌شنوم، ولی طلاق ربط زیادی به ناهار ندارد.»

«ممکن است این طور به نظر بیاید، ولی...»